

## فیه مافیہ تألیف مولانا جلال الدین

### این سخن برای آنکس است که او بسخن محتاجست

این سخن برای آنکس است که او بسخن محتاجست که ادراک کند، اما آنک بی سخن ادراک کند باوی چه حاجت سخنست آخر آسمانها و زمینها همه سخنست پیش آنکس که ادراک میکند و زابیده از سخنست که کُنْ فَيَكُونُ پس پیش آنک آواز پست را می‌شنود مشغله و بانک چه حاجت باشد.

حکایت شاعری تازی گوی پیش پادشاهی آمد و آن پادشاه ترک بود پارسی نیز نمیدانست، شاعر برای او شعر عظیم غراً بتازی گفت و آورد چون پادشاه بر تخت نشسته بود و اهل دیوان جمله حاضر امرا و وزرا آن چنانک ترتیب است شاعر بیای استاد و شعر را آغاز کرد، پادشاه در آن مقام که محل تحسین بود سر می‌جنبانید و در آن مقام که محل تعجب بود خیره میشد و در آن مقام که محل تواضع بود التفات میکرد، اهل دیوان حیران شدند که پادشاه ما کلمه بتازی نمیدانست این چنین سرجنبانیدن مناسب در مجلس ازو چون صادر شد مگر که تازی میدانست چندین سال از ما پنهان داشت و اگر ما بزبان تازی بی ادبیا گفته باشیم وای بر ما، او را غلامی بود خاص اهل دیوان جمع شدند و او را اسب و استر و مال دادند و چندان دیگر بر گردن گرفتند که ما را ازین حال آگاه کن که پادشاه تازی میداند یا نمیداند و اگر نمیداند در محل سرجنبانید چون بود کرامات بود الهام بود تا روزی غلام فرصت یافت در شکار و پادشاه را دلخوش دید بعد از آن که شکار بسیار گرفته بود ازوی پرسید پادشاه بخندید گفت والله من تازی نمیدانم اما آنچه سرمی‌جنبانیدم و تحسین میکردم که معلومست (که مقصود او از آن شعر چیست سر می‌جنبانیدم و تحسین میکردم که معلومست) پس معلوم شد که اصل مقصودست آن شعر فرع مقصودست که اگر آن مقصود نبودی آن شعر نگفتی پس اگر بمقصود نظر کنند دوی نماید دوی در فروعت اصل یکیست همچنانک مشایخ اگرچه بصورت گوناگونند و بحال و افعال و احوال (واقوال) مابینت است اما از روی مقصود یک چیزست و آن طلب حقست چنانک بادی که در سرای بوزد گوشه قالی برگیرد اضطرابی و جنبشی در گلیم ها پدید آرد، خس و خاشاک را بر هوا برد، آب حوض را زره زره گرداند، درختان و شاخها و برگها را در رقص آرد آن همه احوال متفاوت و گوناگون مینماید، اما زروی مقصود اصل و حقیقت یک چیزست زیرا جنبیدن همه از یک بادتست گفت که ما مقصریم فرمود کسی را این اندیشه آید و این عتاب باو فرو آید که آه در چیستم و چرا چنین میکنم این دلی و دوستی و عنایت است که وَيَبْقَى الْخُبُّ مَا بَقِيَ الْعِتَابُ زیرا عتاب با دوستان کنند با بیگانه عتاب نکنند، اکنون این عتاب نیز متفاوت است بر آنک او رادرد میکند و از آن خبردارد دلیل محبت و عنایت در حق او باشد، اما اگر عتابی رود و او را درد نکند این دلیل محبت نکند چنانک قالی را چوب زنند تا گرد ازو جدا کنند این را عقلا عتاب نگویند اما اگر فرزند خود را و محبوب خود را

بزندانعتاب آن را گویند و دلیل محبت در چنین محل پدید آید پس مادام که در خود دردی و پشیمانی میبینی دلیل عنایت و دوستی حقست اگر در برادر خود عیب میبینی آن عیب در توست که درو میبینی عالم همچنین آینه است نقش خود رادرو میبینی که *الْمُؤْمِنُ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ* آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنچه ازو میرنجی از خود میرنجی.

گفت پیلی را آوردند بر سرچشمه که آب خورد خود را در آب میدید و میرمید او میداشت که از دیگری می رمد نمیدانست که از خود میرمد همه اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و بیرحمی و کبر چون در تست نمیرنجی چون آن را در دیگری میبینی میرمی و میرنجی آدمی را از گر و دنبل خود فرخجی نباید دست مجروح در آش میکند و بانگشت خود میلید و هیچ از آن دلش برهم نمیرود چون بر دیگری اندکی دنبل یا نیم ریشی ببیند آن آش او را نفارد و نگوارد همچنین اخلاق چون گرهاست و دنبلهاست چون دروست از آن نمیرنجد و بر دیگری چون اندکی از آن ببیند برنجد و نفرت گیرد همچنانک توازو میرمی او را نیز معذور می دار اگر از تو برمد و برنجد رنجش تو عذر اوست زیرا رنج تو از دیدن آنست و او نیز همان میبیند که *الْمُؤْمِنُ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ* نگفت *الْكَافِرُ* زیرا که کافر را نه آنست که مرآة نیست إلا از مرآة خود خبر ندارد. پادشاهی دل تنگ بر لب جوی نشسته بود امرا ازو هراسان و ترسان و بهیچ گونه روی او گشاده نمیشد مسخره داشت عظیم مقرب امرا او را پذیرفتند که اگر تو شاه را بخندانی ترا چنین دهیم، مسخره قصد پادشاه کرد و هرچند که جهد میکرد پادشاه بروی او نظر نمیکرد (و سربر نمیداشت) که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند در جوی نظر میکرد و سربر نمیداشت، مسخره گفت پادشاه را که در آب (جوی) چه میبینی، گفت قلتبانی را میبینم مسخره جواب داد که ای شاه عالم بنده نیز کور نیست اکنون همچنین است اگر تو درو چیزی میبینی و می رنجی آخر او نیز کور نیست همان ببند که تو میبینی. پیش او دو آنا نمیگنجد، تو آنا میگوی و او آنا یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد تادوی نماند اما آنک او بیمرد امکان ندارد نه در خارج و نه در ذهن که *وَهُوَ الْحَيُّ الَّذِي لَا يَمُوتُ* او را آن لطف هست که اگر ممکن بودی برای تو بمردی تا دوی برخاستی اکنون چون مردن او ممکن نیست تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دوی برخیزد. دو مرغ را برهم بندی باوجود جنسیت و آنچه دو پر داشتند بچهار مبدل شد نمیرد زیرا که دوی قایمست اما اگر مرغ مرده را بروبندی بپرد زیرا که دوی نمانده است. آفتاب را آن لطف هست که پیش خفاش بمیرد، اما چون امکان ندارد میگوید که ای خفاش لطف من بهمه رسیده است خواهم که در حق تونیز احسان کنم تو بمیر که چون مردن تو ممکنست تا از نور جلال من بهره مند گردی و از خفاشی بیرون آیی و عنقای قاف قربت گردی، بنده ای از بندگان حق را این قدرت بوده است که خود را برای دوستی فنا کرد، از خدا آن دوست را می خواست خدای (*عزوجل*) قبول نمیکرد، ندا آمد که من او را نمیخواهم (که بینی) آن بنده حق الحاح میکرد و از استدعا دست باز نمیداشت که خداوندا درمن خواست او نهاده از من

نمی‌رود، در آخر ندا آمد خواهی که آن برآید سر را فدا کن و تونیست شو و ممان و از عالم برو، گفت یارب راضی شدم. چنان کرد و سر را بیاخت برای آن دوست تا آن کار او حاصل شد چون بنده را آن لطف باشد که چنان عمری را که یک روزه آن عمر بعمر جمله عالم اوّل و آخراً ارزد فدا کرد آن لطف آفرین را این لطف نباشد، اینت محال امّا فنای او ممکن نیست باری تو فنا شو.